

## کلمات ترکی (ترکی مغولی و عثمانی) در غزلیات مولوی

\* محمود عابدی

\*\* بدریه قوامی

### چکیده

جلال‌الدین محمد مولوی زبان و ادب اهل خراسان را آموخته بود و در میراث زبانی او کلماتی از زبان ترکی و ترکی مغولی وجود داشت. از سوی دیگر، او در سال‌های شاعری خود، در حوزه‌ای می‌زیست که زبان عامه مردم آن ترکی عثمانی بود. از این رو طبیعی است که در شعر او کلماتی ترکی دیده شود؛ هم از آن کلماتی که در آثار فارسی پیش از او به کار رفته‌اند و هم از گروهی که برای نخستین بار آنها را در شعر فارسی و در شعر او می‌بینیم. تأمل در نوع کاربرد این کلمات ترکی نشان می‌دهد که آنها غالباً از زبان محاوره اطرافیان شاعرند و به اقتضای موقعیت و الزام فهم مخاطبان ترک‌زبان مولانا در شعر او راه یافته‌اند و هیچ نوع گرایش ذوقی آشکاری وی را به استخدام این کلمات سوق نداده است. ما در مقاله حاضر، مجموعه این کلمات و چند تعبیر و ترکیب ترکی را که در غزلیات مولانا باز شناخته‌ایم، تعریف کرده‌ایم.

**کلیدواژه‌ها:** غزلیات مولوی، زبان شعر مولوی، کلمات ترکی در شعر فارسی، کلمات ترکی در شعر مولوی.

تاریخ دریافت: ۹۵/۸/۲۶ تاریخ پذیرش: ۹۵/۱۲/۱۷

\* استاد دانشگاه خوارزمی، عضو پیوسته فرهنگستان زبان و ادب فارسی

\*\* استادیار دانشگاه آزاد اسلامی سنندج / badriqavami@gmail.com

## مقدمه

شعر جلال‌الدین محمد بلخی رومی (د. ۶۷۲ق) شعر اندیشه و عرفان، و شعری به وسعت انسان است. کیفیت زندگی و احوال او و عالم شعر و حیات روحانی او در طرح اندیشه‌ها و بیان حال‌ها، معانی رنگارنگی را پدید آورده است که مجموعه‌ی واژگان گسترده و متنوعی را در خدمت دارد. برای محققان آثار ادبی، این شعر از هر چشم‌اندازی و با هر نگاهی درخور بررسی است، اما شاید محدودترین آنها مربوط به حوزه‌ی زبان و کلمات و از جمله جست‌وجو در کلمات ترکی آن است.<sup>۱</sup> ما در پی این پرسش که «نوع و میزان الفت ذهنی و گرایش ذوقی مولوی در کاربرد کلمات غیر فارسی در چه حدی و چگونه است» به جست‌وجوی کلمات ترکی در غزلیات او (کلیات شمس) برآمدیم و برای رسیدن به پاسخ، آنچه از زبان ترکی (ترکی مغولی و عثمانی)<sup>۲</sup> در غزلیات یافتیم، به چند گروه تقسیم کردیم: الف. کلماتی که کاربرد آنها در شعر و نثر فارسی پیش از مولوی سابقه دارد؛ ب. کلماتی که برای نخستین بار در شعر مولوی به کار رفته‌اند؛ ج. مثل‌واره‌های ترکی؛ د. چند کلمه‌ی خاص که احتمالاً اصل ترکی دارند. کلمات مربوط به بخش نخست (الف) را با شواهدی از حضور هر یک در متون فارسی در طی مقالاتی آوردیم.<sup>۳</sup> مجموعه‌ی آن کلمات به ترتیب زیر بود:

آی بیگ / ای بک (ماه تمام، زیباروی؛ نامی برای غلامان)؛ ارسلان (شیر؛ شجاع و پهلوان)؛ ارمغان (هدیه)؛ الاق / الاغ / اولاغ (پیک و قاصد)؛ ایاز / آیاز / آیاس / ایاس (آسمان صاف، مهتاب؛ نام غلام)؛ بؤغرا / بوغرا (شتر نر)؛ بک / بیگ / بیگ / بگ / بی / بیوک (بزرگ و بزرگ‌زاده)؛ بلکا / بلگا (عالم و حکیم، عاقل)؛ تاش (سنگ؛ پسوند اشتراک)؛ تَشَقُّ (نقاب؛ خیمه)؛ تُمَاج (نوعی آش)؛ تَکین / تَگین (امیر، پهلوان)؛ تَنگَری (الله، خدا)؛ چالیش /

۱. پیش از این نیز درباره‌ی کلمات ترکی در شعر مولوی جست‌وجوهایی شده است. نک: مقاله «کلمات و اشعار ترکی مولانا» از شرف‌الدین یالتقیا (این مقاله با ترجمه‌ی عبدالرسول خیتام‌پور، در مجله‌ی دانشکده‌ی ادبیات و علوم انسانی تبریز، ش ۲۳، دی‌ماه ۱۳۲۹ چاپ شده است)؛ و «کلمات و عبارات ترکی در دیوان کبیر مولانا» از تورخان گنج‌ای، مجله‌ی حافظ، آبان ۱۳۹۲، ش ۱۰۷، ص ۲۵.

۲. زبان متداول در بخش اعظم آسیای صغیر را در ادوار قبل و بعد از سلاطین عثمانی، بعضی ترکی عثمانی گفته‌اند (نک: دایرة‌المعارف مصاحب، ذیل «زبان»).

۳. نک: مجله‌ی آینه‌ی میراث، بهار و تابستان ۱۳۹۳، ش ۵۴ (ص ۲۳۱-۲۵۹).

چالش (زد و خورد، جنگ و نزاع)؛ خاتون (خانم، بانو)؛ خاص بک (ندیم خاص، وزیر)؛ دلکا (سخنور)؛ سُغراق/ سُغراق (ظرف، کاسه)؛ سُکسُک (ستور نارهور)؛ سنجر (مرغ شکاری؛ نام غلام)؛ سَنَجَق/ سنجاق (لوا، علم)؛ سُنقر (شاهین؛ نام غلام)؛ سو (آب)؛ طرغو/ ترغو (غذا، نزل)؛ طغرا/ طغری/ تغرا (مهر)؛ طوی (جشن بزرگ، عروسی)؛ قار (برف)؛ قازغان/ قزغان/ قازان (دیگ)؛ قان (خون)؛ قُتلو/ قُتلغ (سعادت‌مند؛ نام غلام)؛ قلاچوری/ قلاچوری/ قراچوری/ قراچولی (نوعی شمشیر)؛ قلاووز/ قلاووز (دلیل، راهنما)؛ قِلج (شمشیر)؛ یاسه/ یاسا (آیین، عادت)؛ یاغی (دشمن، مخالف)؛ یرلغ/ یرلیغ (فرمان، حکم)؛ یغما (نام قبیله؛ غارت)؛ یلواج/ یلواج (پیامبر، پیک).

آنچه در پی می‌آید انواع دیگری از کلمات و عبارات ترکی در غزلیات مولوی (بخش «ب» و «ج») است بر اساس کلیات شمس (دیوان کبیر) به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر (چاپ سوم، ۱۳۶۳):

ب. آن دسته از کلمات ترکی (ترکی مغولی و عثمانی) که در شعر مولوی آمده‌اند و بنا بر جست‌وجوی ما در متون پیش از مولوی سابقه ندارند:

**آلاجق:** [آلاجوق، الجوق، آلاجیق، آلاجوا]، کلبه‌ای از شاخ و برگ درختان؛ سایبان؛ خیمه (نک: کاشغری، ص ۸۰؛ سامی، ص ۴۸):

در غیب جهان بیکران دیدم آلاجق خود بدان کران بر دم  
(ج ۳، ص ۲۶۲)

ای آن که اندر باغ جان آلاجقی بر ساختی آتش زدی در جسم و جان روح مصور ساختی  
(ج ۵، ص ۱۸۶)

اگر نسبت مجموعه ابیاتی که وحید دستگردی در گنجینه گنجوی به نام نظامی فراهم آورده است یقینی باشد، «الجوق» در این بیت نظامی هم آمده است:

به سرای ضرب همت به قراضه‌ای چه لافم چه زید [زند؟] به پای پیلان الجوق ترکمانی  
(نظامی، ۱۸۱)

**اشپو:** [اشبو. نک: سامی]، کلمه‌ای برای اشاره به نزدیک، «اینک» [در متون گذشته]، «اینها» [در فارسی گفتاری معاصران]:

والله ز دور آدم تا روز رستخیز کوتاه نگشت و هم نشود این درازنا

اما چنین نماید کاینک تمام شد چون ترک گوید اشپو مرد رونده را  
اشپوی ترک چیست که نزدیک منزلی تا گرمی و جلادت و قوت دهد تورا  
(ج ۱، ص ۱۲۴)

**اُغلاغو:** به ناز و نعمت پرورده، متنعم (نک: کاشغری، ۸۱):

باز آمد و باز آمد آن دلبر زیبا خد تافتنه براندازد زن را بپرد از شو  
با خوبی یار من زن چبود طبلک زن<sup>۱</sup> در مطبخ عشق او شو چبود کاسه شو  
گر درنگری خوش خوش اندر سر انگشتش نی جیب نسب گیری<sup>۲</sup> نی چادر اُغلاغو  
(ج ۷، ص ۱۳۹)

مغولان، به گفته کاشغری، زنان بزرگزاده را در خطاب حرمت‌آمیز «اُغلاغو خاتون»،  
اُغلاغو خاتون» می‌گفته‌اند، و ظاهراً «اُغلاغو» در اینجا «زن بزرگزاده و شریف» و  
«شخصیت محترم»ی است که مخاطب مولوی در مقام عجز و حیرت، کودک‌وار، ممکن  
است به او پناه برد.

**افندی:** عنوان و لقبی احترام‌آمیز در ترکی عثمانی [مانند «آقا» در فارسی امروز].  
«افندی» در کاربردهای ترکی از «بیگ» محترمانه‌تر است. بعضی اصل آن را یونانی گفته‌اند  
(نک: دهخدا، ذیل همین مدخل). در غزلیات شمس غزلی با ردیف «افندی» آمده و به نظر  
می‌رسد که غزلی حالی و ارتجالی است:

چند دویدم سوی افندی شکر که دیدم روی افندی  
در شب تاری ره متواری رهبر ما شد بوی افندی

(ج ۶، ص ۲۵۱)

۱. طبلک‌زن: زنی که طبلک (طبل کوچک) در دست دارد، بر آن می‌زند و می‌رقصد. طبلک‌زن در شعر مولانا  
مطرب‌های کم‌قدر و منزلت است. «طبل‌زن» نیز در تاریخ بیهقی (ص ۳۱۱) به همین معنی آمده است: «آوازه  
مطربان از کشتی‌ها برآمد و بر لب آب مطربان ترمذ و زنان پای کوب و طبل‌زن افزون سیصد تن، دست به کار  
بردند و پای می‌کوفتند و بازی می‌کردند».

۲. جیب کسی را گرفتن: از او یاری خواستن [قس. دامن کسی را گرفتن]؛ این عبارت در معنی معادل همان «چادر  
کسی را گرفتن» است که در شعر مولوی شواهد دیگری دارد:

پس این پرده ازرق صنم مه‌رویی است که ز نور رخس انجم همه زیور گیرند  
ز احتراقات و ز تربیع و نحوست برهند اگر او را سحری گوشه چادر گیرند

(همان، ج ۲، ص ۱۳۹)

کلمات ترکی (ترکی مغولی و عثمانی) در غزلیات مولوی / ۱۵

**اقتجی:** [آقینجی] لشکر انبوه غارتگر و ویرانگر (نک: کاشغری، ۵۱)؛ عنوانی برای سواران نامنظم<sup>۱</sup>:

ز آواز سماع من اقتجی هم شود زنده سر از تربه برون آرد بکوبد پا کند تحسین  
(ج ۵، ص ۱۴۳)

پیدا است که در این بیت «اقتجی» نام و عنوان شخصی است برگرفته از شغل او، و برای شنونده شاعر، معروف و مخالف سماع. بنا به روایت مناقب العارفین (افلاکی: ۱/ ۵۴۸) در روزگار مولوی، احتمالاً، در قونیه مدرسه‌ای به نام او بوده است:

سلطان ولد فرمود که در عنفوان جوانی از حضرت والدم، در مدرسه اقتجی  
از هدایه<sup>۲</sup> درس می‌خواندم و این نقل را چون به اتمام می‌رسانیدم، والدم  
اعاده می‌کرد و روان فرو می‌خواند، اما به عبارت دیگر و طرز عجیب و  
معنی مسأله همان بود که بود.

**ایچی:** برادر بزرگ، برادر:

شب رفت و دلت نگشت سیر، ای ایچی دست تو اگر نگیرد آن مه هیچی  
خفتند حریفان همه چاره‌ت این است کاندر می لعل و در سر خود پیچی  
(ج ۸، ص ۲۸۲)

این کلمه با این صورت در دیوان لغات التُّرک کاشغری نیامده و گمان ما آن است که صورتی از «اچی» باشد که در مثنوی (داستان مضاحک گفتن درزی) آمده است:

اطلس چه دعوی چه رهن چی ترک سرمست است در لاغ اچی<sup>۳</sup>  
(مثنوی، ۳/ ۳۶۹)

دلو چه و جبل چه و چرخ چی این مثال بس رکیک است، ای اچی  
(همان، ۳/ ۵۳۷)

از شارحان مثنوی، انقروی (۱۴/ ۵۲۳ و ۱۵/ ۱۳۲۹) و نیکلسن (۶/ ۴۵)، «اچی» را به

۱. برای آگاهی از معنی آن در ترکی دوره عثمانی، نک: دایرةالمعارف بزرگ اسلامی، ذیل «آقینجی».  
۲. هدایه: ظاهراً مقصود «الهدایة فی شرح البدایة» از ابوالحسن علی مرغینانی حنفی (د. ۵۹۳ق) است که آن را در فقه حنفی نوشته است.

۳. ما در اینجا، با توجه به معنی بیت و نسخه‌بدلها (نک: مثنوی، ۲/ ۳۶۹) «در لاغ ای اچی» می‌خوانیم.

معنی «وزیر، پاشا، افندی» گفته‌اند. زرّین‌کوب آن را «پیر و مراد» دانسته است (۲۲۳/۱) و گولپینارلی، مولوی‌شناس ترک، اصل «اچی» را «ایچی = برادر بزرگ» می‌گوید که به تدریج به «اچی» و سپس به «اجه» تبدیل شده است<sup>۱</sup> (۲۳۸/۶)؛ و به نظر می‌رسد که این معنی پذیرفتنی‌تر باشد.

**بگلر:** [بگ/بیگ (بزرگ و بزرگ‌زاده) + لر (علامت جمع با معنی تعظیم و تکریم)]،  
عنوانی نظامی، فرمانده لشکر:

هیچ غم جان مخور ار جان برفت بگلر لشکرگه جانست منم  
(ج ۴، ص ۸۷)

و در مثنوی (۱۷۱/۲):

هست طاغی بگلر زرّین‌قبا هست شاکر خسته صاحب‌عبا<sup>۲</sup>  
بگلربک: [بزرگ بزرگان؛ ظاهراً قابل قیاس با شاهان‌شاه]، سپهسالار، امیر‌الأمرا:

شاهنشاه مایی توو بگلربگ مایی هر جا که گریزی بر ما باز بیایی  
(ج ۷، ص ۱۵۵)

در مثنوی (۱۵۶/۳)، از این کلمه، بگلربگی (بگلربگ + ی مصدری = منصب بگلربگ) آمده است:

این گداچشمی و این نادیدگی از گدایی توسط نر بگلربگی  
**بگلربگان:** والی:

ای شده بگلربگان ملک غیب کمترینه عاشق قان الرّحیل  
(ج ۳، ص ۱۵۳)

**بوری:** [بورا، بوره]، اینجا:

ولی ترجیع پنجم درنیابم جز به دستوری که شمس‌الدین تبریزی بفرماید مرا بوری  
مرا گوید بیا بوری که من باغم تو زنبوری که تا خونت غسل گردد که تا مومت شود نوری  
(ج ۷، ص ۱۱۰)

۱. بعضی «اچی، اچو» را واژه کهن ترکی و معادل «آقا» گفته‌اند (نک: رشیدالدین، ۲۴۹۲/۳).

۲. تقابل قبا (لباس لشکریان) و عبا (جامه زاهدان) روشن است و در ادبیات عرفانی فارسی سابقه دارد (نک: هجویری، تعلیقات، ۶۶۱).

## بوش: خالی:

چون که شدی پر ز می لایزال  
هیچ نینسی قدح بوش بوش  
(ج ۷، ص ۱۰۷)

## بی: [بیگ، بک، بزرگ]:

از مردم هشیار بجوقصّه و تاریخ  
کاین سابقه کی آمد و آن خاتمه تا کی  
آن ترک سلام کند و گوید کینسن  
گویم که خمش کن که نه کی دانم و نه بی  
(ج ۷، ص ۱۴۴)

## ترجمان بگ: [فارسی + ترکی] مترجم، مترجم خاص، سرمترجم:

دلا چوباز شهنشاه صید کرد تورا  
تو ترجمان بگ سرّ زبان مرغانی  
(ج ۶، ص ۲۸۰)

چاّرق: [چاریق، چارغ. نک: سامی]، پای افزاری که کف آن چرم خام بود و بار ریسمان  
به پا بسته می شد. این نوع پای افزار برای پیاده روان در صحرا و بیابان و چوپانان مناسب بود:  
سنت نیکوست این چارق با پوستین  
قبله کنش بهر شکر باقی از ایشار بین  
ساعت رنج و بلا چارق بین می شوی  
بی مرضی خویش را خسته و بیمار بین<sup>۱</sup>  
(ج ۴، ص ۲۶۳)

درید چارق ایمان و کفر در طلبت  
هزار ساله از آن سوی کفر و ایمانی  
(ج ۶، ص ۲۸۰)

## خونریز بک: [فارسی + ترکی] آن که بی گذشت و اغماض می کشد، میر غضب:

خونریز بک عشق در و بام گرفته است  
و آن عقل گریزان شده از خانه به خانه  
(ج ۵، ص ۱۳۱)

## خونی بک: [فارسی + ترکی] آن که کارش کشتن است، میر غضب:

خونی بک هجران به هزیمت علم انداخت  
بر لشکر هجران دل ما را ظفر افتاد  
(ج ۲، ص ۶۱)

۱. در این ابیات به حکایت منسوب به ایاز، غلام خاص محمود غزنوی، اشاره شده که در دفتر پنجم مثنوی آمده است (۱۱۸/۳ به بعد).

گویا دو کلمه «خونریزبگ» و «خونی‌بک»، با طنزی که در معنی آن‌ها هست، ساخته مولوی باشند.

دُشَن: [تتن، توتون]، دود، دخان:

سؤال کردم از چرخ و گردش کز او      گزید لب که رها کن حدیث بی سر و بن  
بگفتمش که چرا می‌کند چنین گردش      بگفت هیزم تر نیست بی صداع دُشَن<sup>۱</sup>  
(ج ۴، ص ۲۷۹)

دُش<sup>۲</sup>: [فعل امر از دُشماق، دشمگ (دوشماق، دوشمگ): نشستن، پیاده شدن]،  
بنشین، پیاده شو. «دُش» در شعر مولوی غالباً با «قُش» [فعل امر از قُشماق، قشمگ:  
دویدن، شتافتن]، به کار می‌رود و با تقابل معنایی که دارند، در خدمت خیال او نقش تازه‌ای  
می‌یابند:

ای بس که از آواز دُش وامانده‌ام در راه من      وی بس که از آواز قُش گم کرده‌ام خرگاه من  
کی وارهبانی زین قُشم کی وارهبانی زین دُشم      تا در رسم در دولتت در ماه و خرمنگاه<sup>۳</sup> من  
هر چند شادم در سفر در دشت و در کوه و کمر      در عشقت ای خورشید فر، در گاه و در بیگاه من  
لیکن گشاده راه کو دیدار و داد شاه کو      خاصه مرا که سوختم در آرزوی شاه من  
(ج ۴، ص ۱۱۰)

چنانکه ملاحظه می‌شود، در این غزل، مولانا (شاعر، راوی) عضو کاروانی است که در  
طول راه (سیر و سلوک، سیر به سوی حق) «آواز دُش و قُش»، مانند بانگ بلند رئیس  
کاروان، گاهی او را به فرود آمدن و توقف امر می‌کند و گاهی به شتافتن فرمان می‌دهد و به  
نظر او هر چند بنده این راه را عاشقانه طی می‌کند، باز هم در میان رفتن و ماندن گرفتار  
دوراهه جبر و اختیار است و تنها «نور دیدار» و جاذبه حقانی است که رسیدن به دولت  
وصال را برای او میسر می‌کند.

۱. «هیزم تر بی زحمت دود نیست»، ممکن است عبارتی مثل گونه باشد (بسنجید با صائب، ۱۰۴۱/۲):

خامی است امید ثمر از نخل تمنا      بگذار که این هیزم تر مایه دود است

۲. نیز نک: سبحانی، ص ۱۰۱؛ و نیز فرزوزانفر (۲۹۴/۷).

۳. خرمنگاه: خرمنگاه ماه، هاله:

به یک دانه ز خرمنگاه ماهت      فلک‌ها را مسخر می‌توان کرد

(همان، ج ۲، ص ۷۱)



«دُش» و «فُش» در مثنوی (۳/ ۱۳۹) نیز آمده‌اند و چون مفهوم کلی سخن در آنجا نیز صورت و روایت دیگری از مفهوم ابیات این غزل است، بهتر آن است که ابیاتی از آن را در اینجا بیاوریم:

زاهد با ترس می‌تازد به پا      عاشقان پُرآن‌تر از برق و هوا  
کی رسند آن خایفان در گرد عشق      کآسمان را فرش سازد درد عشق  
جز مگر آید عنایت‌های ضو      کز جهان و زین دوش آزاد شو  
از قش خود وز دش خود بازره      که سوی شه یافت آن شهباز ره  
این دش و قش هست جبر و اختیار      از ورای این دو آمد جذب یار

دِکُتُر: ساکت باش، راست بایست؛ خاموش:

نام تو ترک گفتم از بهر مغلظه      زیرا که عشق دارد صد حاسد و عدو  
دکتر شنیدم از تو و خاموش ماندم      غمّاز من بس است در این عشق رنگ و بو

(ج ۵، ص ۷۳)

«دِکُتُر» ظاهراً مرگب است از «دک، دیک: راست، قایم» و «تر، دیر، دور: بایست» (نک:

سامی، ص ۶۴۲ ذیل «دیکدیرمگ»؛ استرآبادی، ذیل «تور»).

دوا: شتر:

نام شتر به ترکی چبود بگو دوا      نام بچش چه باشد او خود پیش دوا

(ج ۱، ص ۱۲۳)

سعادت‌بگ: [عربی + ترکی]، صاحب سعادت، سعادت‌بخش. عنوانی که مولانا برای

رسول اکرم<sup>(ص)</sup> به کار می‌برد:

آری لقبش بود سعادت‌بگِ عالم      زان پیش که اشخاص به القاب درآمد

(ج ۲، ص ۶۴)

شیشاک<sup>۱</sup>: [شیشک]، برّه یک‌ساله و دوساله، برّه:

۱. در لغت‌نامه دهخدا، ذیل «شیشک»، بدون اشاره به ترکی بودن آن، از یادداشت‌های استاد زنده‌یاد محمدپروین گنابادی آورده‌اند: «در تداول اهالی خراسان، گوسفند نر که بیش از یک سال عمر داشته باشد»، با این شواهد:

گرگ اغلب آن گهی گیرا بود      کز رمه شیشک به خود تنها رود

[مثنوی، ج ۳، ص ۳۰۰]

←

ای مَنّت آورده مَنّت می‌برم زانکه منم شیر و تو شیشاک من

(ج ۴، ص ۲۹۲)

خشم سگساران رها کن، خشم از شیران ببین خشم از شیران چو دیدی سر بنه شیشاک شو

(ج ۵، ص ۵۴)

«شیشاک: برّه و گوسفند» حیوانی رام و آرام است و در اینجا نیز، چنانکه می‌بینیم، به معنای مجازی آن نیز توجه بوده است.

صارو: [صاری]، زرد، زردرنگ؛ لاغر و نزار:

شیر آهو می‌دراند شیر ما بس نادر است نقش آهورا بگیرد دردمد آهو کند

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان یک دمت سازد قزل‌بگ یک دمت صارو کند

(ج ۲، ص ۱۱۷)

قان: خان:

ای شده بگلر بگان ملک غیب کمترینه عاشق قان الرّحیل

(ج ۳، ص ۱۵۳)

دوران کنون دوران من گردون کنون حیران من در لامکان سیران من فرمان ز قان آورده‌ام

(همان، ص ۱۶۶)

«قان» در یکی از رباعیات منسوب به سعدی هم آمده و گوینده (سعدی) در آن چند کلمه ترکی را جمع کرده است:

یرلغ بده ای خسرو خوبان جهان تا پیش قددت چُک بزند سروروان

تا کی برم از دست جفای تو قلان نی شرع محمّد است و نی یاسه قان<sup>۱</sup>

(کلیات سعدی، نسخه مجلس، ب ۳۵۳؛ نیز: نک: همو، ۱۳۷۰: ۶۷۸)

قایه: صخره، سنگ سخت و بزرگ و مرتفع (نک: کاشغری، ص ۵۱۹ ذیل «قایا»، سامی،

→

چو کلکش از پی ضبط جهان میان در بست فکند مهر شبان گرگ بر سر شیشک

ابن‌بیین، [ص ۱۲۱]

۱. در این رباعی کلمات «یرلغ: فرمان»، «چُک (در چک زدن): بنده‌وار در برابر کسی زانو بر زمین زدن و کاسه گرفتن»، «قلان: خراج، سرانه»، «یاسه (یاسا): حکم خان مغول» و «قان: خان» ترکی هستند.

ذیل «قایا»:

کوه حلمی شمس تبریزی، دو عالم تخت تو      بر نهان و آشکارش می نگر از قایه ای  
(ج ۶، ص ۱۱۴)

قُسُسز: <sup>۱</sup> بدبخت، بی اقبال، مدبر (کاشغری، ۲۳۰):

ترک آن بود کز بیم او دیه از خراج ایمن بود      ترک آن نباشد از طمع سیلی هر قُسُسز خورد  
(ج ۲، ص ۵)

قُرُو: [قوروق، قورق، قرق]، ممانعت، بازداشتن؛ علف‌زاری که برای مدتی از چرانیدن ممنوع باشد و در وقت مناسب آن را بچرانند (نیز نک: سامی، ذیل «قوروق»):

ای چشم و چراغ هر دو دیده      ما را به قروی جان کشیده  
ما را ز قرو میار بیرون      ناخورده تمام و ناچریده  
(ج ۷، ص ۱۶۴)

افسار گسسته فرس و رفته به صحرا      مرعی و قرو دیده و ازهار دمیده  
(همان، ص ۱۴۴)

قزل‌بگ: [قزل (سرخ، طلا) + بک (بزرگ)]: سرخ طلایی، سرخ:

باطنت را لاله سازد ظاهرت را ارغوان      یک دمت سازد قزل‌بگ یک دمت صارو کند  
(ج ۲، ص ۱۱۸)

قشلق: [قشلاق]، اقامتگاه زمستانی، مقابل بیله (بیلاق):

وقت بیله روح آمد قشلق تن را بهل      آخر از مرغان پیاموزید رسم ترکمان  
(ج ۵، ص ۱۲۵)

ترکانِ پریچهره نک عزم سفر کردند      یک‌یک به سوی قشلق از غارت بیگانه  
(ج ۴، ص ۱۹۲)

«قشلاق» از روزگار مولانا بدین سو در متون گوناگون فارسی بارها به کار رفته است. نیز

نک: بیله (بیلاق).

قُنُق: [قونوق، قونو. نک: سامی]، مهمان:

۱. در کلیات شمس (ج ۲، ص ۵)، قُسُسز آمده است، ظاهراً خطای چاپی است.

آن دلبر من آمد بر من، زنده شد از او بام و در من      گفتم قنقی امشب تو مرا ای فتنه من شور و شر من

(ج ۴، ص ۲۸۳)

بر خیمه این گردون تو دوش قنق بودی      مه سجده همی کردت ای آیک خراگهی

(ج ۵، ص ۲۹۸)

**قوش:** [فعل امر از قوشمق]، بدو، عجله کن:

ترک سوار است بر این یک قدح      ساغر دیگر جهت قوش قوش

(ج ۷، ص ۱۰۷)

نیز نک: قُش (دُش و قُش)

**قوی:** [فعل امر از قومق/ قویمق]، بگذار، رها کن:

گرگ ز بره دست بدارد      چون شنود او قوی افندی

(ج ۶، ص ۲۵۱)

**قیربک:** [قیر (سرحد و مرز) + بک]: مسئول تأمین امنیت راه‌های بیرون شهر و

تعقیب‌کننده راهزنان (نیز نک: سامی، ذیل «قیر»).

یرغوش بک و قیربک و سالارم      با نصرت و با همّت و با اظهارم

گر کوه احد به خصمیم برخیزد      گه راز سر نیزه ز جا بردارم

(ج ۸، ص ۲۰۰)

در راحة الصّدور راوندی (ص ۳۹۶ و ۳۹۷) «قیر اسفهلار: محافظ سرحد و مرز

کشور» به کار رفته است (نیز نک: همان، تعلیقات، ص ۵۱۰؛ قزوینی، ۱۸۲/۶).

**گستردی:** [ساخت سوم شخص مفرد ماضی گوسترتمگ]، نشان داد؛ آورد:

بگفتمش که یکی نامه‌ای به دست صبا      بدادمی عجب، آورد، گفت گستردی

(ج ۶، ص ۲۷۳)

۱. آیبیک (ماه تمام؛ زیباروی؛ نامی برای غلامان) هم ترکی است و پیش از مولانا در آثار دیگران به کار رفته است. ما در مقاله‌ای دیگر (بخش پیشین) درباره آن سخن گفته‌ایم.

هندوبگ: <sup>۱</sup> [هندو (فارسی) + بگ (ترکی)]، نگهبان، پاسبان:

چون مست ازل گشتی شمشیر ابد بستان هندوبگ هستی را ترکانه تو یغما کن  
(ج ۴، ص ۱۵۳)

یا زُقلو: [یا زُق (گناه) + لو (پسوند نسبت)]، گناهکار، مجرم (نک: کاشغری، ص ۴۵۱)  
ذیل «یُزُق»:

مست است دماغ من خواهم سخنی گفتن تا باشم من مجرم تا باشم یا زُقلو  
(ج ۷، ص ۱۳۹)

یاغی بسان: <sup>۲</sup> [یاغی + صفت فاعلی]، آن که یاغی‌ها و سرکشان را سرکوب و مطیع  
می‌کند، شجاع و دلیر. نک: کاشغری، ذیل «یاغی بسدی»:

ای روزی دل‌ها رسان جان کسان و ناکسان تُرکاری <sup>۳</sup> و یاغی بسان هموار و ناهمواره‌ای  
(ج ۵، ص ۱۹۶)

یخشی بگ: [یخشی (نیکو، خوب) + بگ]، نامی که خوبی و بزرگی از آن فهمیده  
می‌شود:

عشقت صنما چه دلبری‌ها کنیی در کشتن بنده ساحری‌ها کنیی  
یخشی بگ عشقت به سمرقند دلم آگاه نه‌ای چه کافری‌ها کنیی  
(ج ۸، ص ۳۳۱)

۱. از گذشته‌های دور، آنچه از شعر فارسی برمی‌آید، غلامان هندو (هندی) را به نگهبانی می‌گماشتند و از این رو گاهی «هندو» به معنی «غلام» به کار رفته است، چنانکه در این بیت معروف خاقانی (دیوان، ص ۳۵۹):

این هست همان درگه کورا ز شهان بودی دیلم ملک بابل هندو شه ترکستان

۲. در میان شخصیت‌های تاریخی کسانی هم بوده‌اند که «یاغی بسان» نام داشته‌اند، از جمله گفته‌اند که نام پدر صلاح‌الدین فریدون زرکوب، مرید و مصاحب مولانا، یاغی بسان بوده است (نک: افلاکی، ۲/۷۰۴).

۳. تُرکاری: در مصراع «ترکاری و یاغی بسان هموار و ناهمواره‌ای» «ترکاری: ترکار [ترک‌آر] هستی» در مقابل «یاغی بسان: یاغی بسان هستی، یاغی را رام و آرام می‌کنی» و معنی آن «ترک می‌آوری، ترک می‌آفرینی؛ مجازاً ترک را به حمله و غارت وامی‌داری». این «ترکار = ترک‌آور» بار دیگر با «ی مصدری» در شعر مولانا به کار رفته است:

غلامان دارد او رومی غلامان دارد او زنگی به نوبت روی بنماید به هندو و به ترکاری

و در اینجا ظاهراً «به هندو و به ترکاری: به هندو [آوردن] و به ترک آوردن، یا آفریدن هند و ترک» است. در فرهنگ نوادر لغات (فروزانفر: ۲۳۶/۷) برای «ترکار» در بیت نخست، «شدید و سخت‌گیر» آمده و به «ترکی آوردن» ارجاع داده شده است.

## یرغوش بک: قاضی:

یرغوش بک و قیربک و سالارم با نصرت و با همّت و با اظهارم

(ج ۸، ص ۲۰۰)

«یرغوش» ظاهراً با «یرغو/ یارغو: دادخواهی و قضاوت» و «یارغیچی، یارغیچی: قاضی» مربوط باشد (نیز نک: سامی، ص ۱۵۲۵؛ رشیدالدین، ۳/ ۲۴۱۹ (یارغوشی).

یغما بگ: غارتگر، یغماگر<sup>۱</sup>:

یغما بک جمالت هر سو که لشکر آرد آن سوی شهر ماند؟ آن سوی یار ماند؟

(ج ۸، ص ۲۰۰)

یغما بک ترکستان بر زنگ بزد لشکر در قلعه بی خویشی بگریز هلا زوتر

(ج ۲، ص ۲۷۳)

یغما (غارت) خود از کلمات ترکی مغولی است که در آثار پیش از مولانا به کار رفته است و ما در جای دیگر از آن سخن گفته ایم.

## یغماچی: [یغما + چی (پسوند فاعلی)]، یغماگر، غارتگر:

سرمستی جان جهان معشوقه چشم و دهان ویرانی کسب و دکان یغماچی تقوی و دین

(ج ۴، ص ۱۰۱)

## یغماگاه: [ترکی + فارسی] جای تاراج و غارت، محلّ ناامن:

چون زمین نیستیم یغماگاه ایمن و خوش چو آسمان گردیم

(ج ۴، ص ۸۲)

## یلغون: درختچه گز، نوعی گون. نک: کاشغری، ص ۴۶۰، ذیل «یلغون»:

ای بسته حجاب، پرده‌ها را بردار تا کس نرود دگر به صید مردار

رحم آر که آن اسیر نان را از جوع آب گرمی شده است یلغون بازار

(ج ۸، ص ۱۴۸)

در مصراع سوم، ظاهراً در نسخه‌ها «مسیریان» (?) بوده است و متن پیشنهاد استاد فروزانفر است و «یلغون بازار = بازار هیزم‌فروشان؛ دنیا» محلّی است که در آنجا برای «اسیر

۱. در شعر مولانا، با وجود «یغما، یغما بک، یغماچی»، «یغماگر» به کار نرفته است.

نان»، آب گرمی<sup>۱</sup> (مایهٔ سدّ جوعی) قابل حصول است.

ییله: [ییلا، ییلاق]، اقامتگاه بهاری؛ مقابل قشلاق (قشلق):

بیا که باز جان‌ها را شهنشه بازمی‌خواند      بیا که گلّه را چوپان به‌سوی دشت می‌راند  
بهار است و همه ترکان به‌سوی ییله رو کرده      که وقت آمد که از قشلق به ییلا رخت گرداند

(ج ۷، ص ۱۰۸)

### ج: چند عبارت مثل‌گونه

در شعر مولانا چند عبارت ترکی هم آمده است که عموماً در موقعیتی خاص به کار می‌روند و با ساختی ثابت (مثل‌گونه) در میان اهل زبان تداول دارند:

اَسْکِی بَبُجِ کِمْدَه‌وَر: پاپوش کهنه چه کسی دارد؟ کفش کهنه که دارد؟ کفش کهنه می‌خریم؛ جمله‌ای که معمولاً کهنه‌خرها (آنهايي که چيز کهنه می‌خرند) می‌گویند.

عشق برد جو به جو تا لب دریای هو      کهنه‌خران را بگو اَسْکِی بَبُجِ کِمْدَه‌وَر

(ج ۳، ص ۲۶)

و یک بار دیگر تقریباً در همان فضای لفظی و معنایی:

عشق خوش و تازه‌رو طالب او تازه‌تر      شکل جهان کهنه‌ای عاشق او کهنه‌خر

عشق‌خران جو به جو تا لب دریای هو      کهنه‌خران را بگو اَسْکِی بَبُجِ کِمْدَه‌وَر

(ج ۳، ص ۲۷)

اَوَّل وِرْدِی: [اَل وِرْدِی]، او داد، او وعده داد:

رسید ترکم با چهره‌های<sup>۲</sup> گل وردی      بگفتمش چه شد آن عهد گفت: «اول وردی»

(ج ۶، ص ۲۷۳)

۱. آب گرم، در اینجا کنایه از چیزی است که ارزش غذایی آن در حدّ «آب گرم» است، غذایی بسیار ساده کم‌ارزش و نامطبوع. مانند:

از صنع برآیم بر صانع باشم      حاشا که زبون هیچ مانع باشم

چون مطبخ حق ز لوت مالا مال است      تا چند به آب گرم قانع باشم

(غزلیات شمس، ج ۸، ص ۲۰۴)

۲. چهره‌ها: در این بیت ظاهراً «چهره» در معنی «هر یک از دو طرف صورت» است، یعنی مانند «رخان» که به معنی «صورت و چهره» به کار برده‌اند.

**تکری یزلغُسن:** خداوند داوری کند، خدا ببخشد:

به صلح آمد آن ترک تند عربده کن گرفت دست مرا گفت: «تکری یزلغُسن»

(ج ۴، ص ۲۷۹)

در این عبارت «تکری [تنگری]: الله، خدا» و «یرلغامق: عفو و رحمت» است (نک:

سامی، ۴۲۹ و ۱۵۴۸).

**سَنُ سَنُ:** این تویی؟ خودتی:

آن شب که صبح او تو باشی هم روح بود خراب و هم تن

ترکی کند آن صبح و گوید با هندوی شب به خشم «سَنُ سَنُ»

(ج ۴، ص ۱۸۶)

«سَنُ سَنُ» در شعر خاقانی (دیوان، ۳۲۰) نیز به همین معنی به کار رفته است:

مرا در فارسی فحشی که گویند به ترکی چرخشان گوید که «سَنُ سَنُ»

کاشغری معتقد است که ترکان خطاب به بزرگتران و محترمان «سن: شما» و در خطاب

به خردسالان و خدمتکاران «سن» به کار می‌برند و غزان بر عکس این می‌گویند (نک:

کاشغری، ذیل «سن»).

**قلعه بزم (بیزم):** قلعه مال ماست:

هر دم خیالی نورد از سوی جان اندر جسد چون کودکان «قلعه بزم» گوید ز قَسَامُ الْقِسَمِ

(ج ۳، ص ۱۷۶)

«قلعه بزم [قلعه عربی + بزم: مال ماست]» جمله‌ای است که ظاهراً وقتی کودکان در

نوعی بازی کودکانه، محلی خاص را می‌گرفتند یا محاصره می‌کردند، به هم بازی‌ها (گروه

طرف مقابل) می‌گفتند.

**فُنُقُ گَرگ:** مهمان می‌خواهید (می‌خواهی)؟ مهمان نمی‌خواهید (نمی‌خواهی)؟

به جان تو که مرو از میان کار مخسب ز عمر یک‌شب کم گیر و زنده‌دار مخسب...

شبی که مرگ بیاید «فُنُقُ گَرگ» گوید به حَقِّ تلخی آن شب که ره سپار مخسب

(ج ۱، ص ۱۸۹)

«فُنُقُ» به معنی «مهمان» و «گَرگ» برابر «لازم، بایسته و سزاوار» است و معمولاً کسی



که می خواست بی دعوت قبلی به خانه آشنایی وارد شود، برای اطلاع اهل خانه، یا کسب اجازه از آنان در لحظه ورود، با صدای بلند می گفت: «قُنُق گرگ؟» قابل مقایسه با تعابیری مانند «مهمان نمی خواهید؟» «اجازه می فرمایید؟» و «یاالله!».

در مقالات شمس (۳۲/۲) آمده است: ...سلطان محمود از آنجا رفت. پسرکی دید ترک، گفت: «چیزی داری که بخوریم؟» گفت: «دارم، اما چنین خواهند؟ سلام کن! بگو: قنق گرگ؟»

«قُنُق گرگ» به صورت «قنق گرگ» سال ها پیش از مولوی در شعر سوزنی سمرقندی (د. حدود ۵۶۲ق) هم آمده است:

... ای ترک ماه چهره چه باشد اگر شبی  
آیی به حجره من و گویی قنق گرگ  
(عوفی، ۱۹۴/۲؛ سوزنی، ۱۴۶)

**قُنُق گلدَم: به مهمانی آمدم، مهمان شدم:**

اگر گل های رخسارش از آن گلشن بخندیدی  
بهار جان شدی تازه نهال تن بخندیدی  
ور آن نور دو صد فردوس گفתי هی قنق گلدَم  
شدی این خانه فردوسی چو گل مسکن خندیدی

(ج ۵، ص ۲۴۸)

«قنق گلدَم» هم مانند «قنق گرگ» تعبیری محاوره ای است، و مهمان، مهمان عزیز و محترمی که از عزت و حرمت خود در نزد صاحب خانه آگاهی دارد، بر آستانه خانه میزبان می گوید و وارد می شود.

به ناگاهان فرود آید بگوید هی قنق گلدَم  
شود خرگاه مسکینان طربگاه شکرباری  
(ج ۵، ص ۲۵۵)

**کَبْرِتِ سَتَسَن: کبریت بفروشی، کبریت فروشی کنی:**

گفتم مکن ای روت حَسَن خوت حَسَن  
من دزد نیم میند دستم به رسن  
گفتا که کجایی تو هنوز، ای همه فن  
حقّا که چنین شوی که کَبْرِتِ سَتَسَن

(ج ۸، ص ۲۴۶)

«کبریت (گوگرد) فروشی» در اینجا «خرده فروشی و پبله وری با کم ترین بضاعت» و در حقیقت تحمّل سختی بسیار برای درآمد اندک و در حدّ گدایی کردن است. چنین شغل

نازلی از دیرزمان سابقه داشته و با همین معنی به متون نیز راه یافته است. در شرح تعریف (۱/۲۳۴) و در گزارش احوال ابوبکر شبلی آمده است که چون او به حضور جنید بغدادی رسید و جنید دریافت که او حاجب الحجاب خلیفه و «مردی سلطانی» بوده است، گفت:

«در تو جاه مانده است، صحبت ما با جاه راست نیاید، برو و گوگردفروشی می‌کن یک‌چندی تا جاه از خویشتن بیفکني. [شبلی] گفت: سالی گرد بغداد می‌گشتم و گوگردفروشی می‌کردم... چون سالی برآمد، مرا گفت: گوگردفروشی نوعی است از تجارت و او را نیز بعضی جاه است... برو و سالی گدایی می‌کن».

در مقالات شمس (۱۸۰/۲) نیز در وصف تغییر حال آن «ذو فنون عالم که در فقه و اصول و فروع متبحر است» آمده است:

او را برائتی حاصل شده است از آن علم‌ها... پوستین درپوشد<sup>۱</sup> و بُرطله<sup>۲</sup> بر سر نهد، کبریت می‌فروشد مدتی تا سیلی می‌خورد تا پاره‌ای از آن انانیت کم شود، راه مسلمانی بر او پدید آید.

کیسن: [کی (پادشاه بزرگ) + سن (هستی)]، تو پادشاهی، تو بزرگی:

آن ترک سلام کند و گوید کیسن گویم که خمش کن که نه کی دانم و نه بی (ج ۷، ص ۱۴۴)

کیمنسن: [کیم (چه کسی) + سن]، کیستی؟ چه کاره‌ای؟ حالت چگونه؟:

من کجا شعر از کجا لیکن به من درمی‌دمد آن یکی ترکی که آید گویدم: «هی کیمنسن؟» (ج ۴، ص ۱۹۹)

واسطه برخاستی گر نفسی ترک عشق پیش نشستی به لطف که «ای چلبی کیمنسن؟» (ج ۴، ص ۲۶۶)

۱. بینوایان و گدایان پوستین می‌پوشیده‌اند. در آداب الحرب و الشجاعة فخر مدبر (ص ۴۳۷) آمده است: «علاءالدین [غوری]... هر ظلم که از در امکان درآید، بکرد، چنان‌که جمله مردمان دیابوش نمدپوش و پوستین‌پوش شدند».

۲. بُرطله: کلاه مخروطی‌شکل دراز، که گویا بر سر آدمک یا برای زشت‌نمایی و تحقیر بر سر کسی می‌گذاشته‌اند، چنان‌که از این عبارت مقالات شمس (۱/۱۷۳) برمی‌آید: «اینچه می‌فرماید مصطفی، صلوات‌الله‌علیه، که ابلیس در رگهای آدمیان درآید و همچون خون روان شود در رگ. قطعاً آن صورت زشت که می‌سازند با بُرطله که (یعنی که) این ابلیس است، در رگ‌های بنی‌آدم روان نباشد».

## گل برو: بیا اینجا:

ای ترک ماه‌چهره، چه گردد که صبح تو آیی به حجره من و گویی که «گل برو» (ج ۵، ص ۲۷)

و جای شگفتی است که این بیت با اندک تفاوتی در دیوان سوزنی (ص ۱۴۶) آمده است و اگر این نسبت صحیح باشد، مولوی بیت را از او گرفته است:

ای ترک ماه‌چهره چه باشد اگر شبی آیی به حجره من و گویی قنق گرک چنانکه ملاحظه می‌شود، بسیاری از کلمات و همه عبارات ترکی وقتی در شعر مولوی به کار می‌روند که شنونده مستقیم/اولیه آنها ترک‌زبان است و شاعر به تناسب احوال شنونده آنها را به کار می‌برد و نوع کاربرد نیز در حال و حالتی بسیار طبیعی است؛ یعنی به اقتضای موقعیت، چنان که گویی نمی‌توانسته است به جای آنها کلمه دیگری به کار ببرد.

با این سخن چند کلمه دیگر که احتمالاً اصل آنها ترکی است باقی می‌ماند که در جای دیگر به آنها خواهیم پرداخت.

## منابع

- ابن‌بمین فریومدی (۱۳۶۳). دیوان، به کوشش حسینعلی باستانی راد، تهران: کتابخانه سنائی.
- استرآبادی، میرزا مهدی (۱۳۷۴). سنگلاخ، به کوشش روشن خیای، تهران: مرکز.
- افلاکی، شمس‌الدین محمد (۱۳۶۲). مناقب العارفین، به تصحیح تحسین یازیجی، تهران: دنیای کتاب.
- انقروی، اسماعیل (۱۳۷۴). شرح کبیر انقروی بر مثنوی معنوی مولوی، ترجمه عصمت ستارزاده، به کوشش احمد محمدی، تهران: زرین.
- بیهقی، ابوالفضل محمد بن حسین (۱۳۵۶). تاریخ بیهقی، به تصحیح علی‌اکبر فیاض، مشهد: دانشگاه فردوسی مشهد.
- خاقانی شروانی (۱۳۵۷). دیوان، به کوشش ضیاء‌الدین سجادی، تهران: زوار.
- راوندی، محمد بن علی (۱۳۶۴). راحة الصدور و آية السرور، به تصحیح محمد اقبال، تهران: امیرکبیر.
- رشیدالدین فضل‌الله همدانی (۱۳۷۳). جامع التواریخ (ج ۳)، به تصحیح محمد روشن و مصطفی موسوی، تهران: البرز.

- زرّین کوب، عبدالحسین (۱۳۶۴). سرّ نی، تهران: علمی.
- سامی، شمس‌الدّین (۱۳۱۷ق). قاموس ترکی، به کوشش احمد جودت، استانبول: مطبعة اقدام.
- سبحانی، توفیق (۱۳۸۶). «دُش و قش و قش و دش»، مجموعه مقالات مولانا پژوهی (دفتر اول)، زیر نظر غلامرضا اعوانی، تهران: مؤسسه پژوهشی حکمت و فلسفه ایران، ص ۱۰۱ - ۱۲۰.
- سعدی، مصلح بن عبدالله شیرازی، کلیّات، ش ۷۷۷۳ مجلس، احتمالاً مکتوب به سال ۷۵۳ق.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۷۰)، کلیّات، به تصحیح محمد علی فروغی، تهران: امیرکبیر.
- سوزنی سمرقندی (۱۳۳۸). دیوان، به تصحیح ناصرالدّین شاه‌حسینی، تهران: امیرکبیر.
- شمس تبریزی (۱۳۶۹). مقالات شمس تبریزی، به تصحیح محمد علی موحد، تهران: خوارزمی.
- صائب تبریزی (۱۳۶۴). دیوان، به تصحیح محمد قهرمان، تهران: علمی و فرهنگی.
- عوفی، سدیدالدّین محمد (۱۲۸۵ق). لباب‌الالباب، به تصحیح ادوارد براون و محمد قزوینی، مطبعة بریل.
- فخر مدبر (۱۳۴۶)، آداب الحرب و الشّجاعه، به تصحیح احمد سهیلی خوانساری، تهران: اقبال.
- فروزانفر، بدیع‌الزمان، فرهنگ نوادر لغات ← مولوی (۱۳۶۲).
- قزوینی، محمد (۱۳۴۹). یادداشت‌های قزوینی، به کوشش ایرج افشار، تهران: دانشگاه تهران.
- کاشغری، محمود بن حسین (۲۰۰۸م). دیوان لغات التّرك، چاپ عکسی استانبول.
- گولپینارلی، عبدالباقی (۱۳۷۳). نثر و شرح مثنوی شریف، ترجمه و توضیح توفیق سبحانی، تهران: سازمان چاپ و انتشارات وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی.
- مولوی، جلال‌الدّین (۱۳۶۲). کلیّات شمس، به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، تهران: امیرکبیر.
- \_\_\_\_\_ (۱۳۷۳). مثنوی معنوی، به تصحیح رینولد نیکلسن، به اهتمام نصرالله پورجوادی، تهران: امیرکبیر.
- مستملی بخاری (۱۳۶۳). شرح التّعرف، به تصحیح محمد روشن، تهران: اساطیر.
- نظامی گنجوی [بی تاریخ]. گنجینه گنجوی، به اهتمام وحید دستگردی، [تهران]: چاپ افست علی‌اکبر علمی (۱۳۷۴).
- نیکلسن، رینولد الین (۱۳۷۴). شرح مثنوی معنوی مولوی، ترجمه و تعلیق حسن لاهوتی، تهران: انتشارات علمی و فرهنگی.
- هجویری، ابوالحسن علی بن عثمان (۱۳۸۳). کشف‌المحجوب، به تصحیح محمود عابدی، تهران: انتشارات سروش.